



## پیغام عشق

قسمت صد و سی و هشتم





خانم دیبا از کرج



به نام خدا

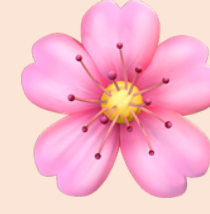
ابیاتی از دفتر ششم مثنوی که انسان با دو دید جهان را می بیند:

یکی دید عدم که همان نظر الهی است و دیگری با عینک همانیدگی ها، که مولانا می گوید:

🌸 در میان این دو فرقی بی شمار  
سرمه جو، والله اعلم بالسرار


- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۵ -

بین این دو دید تفاوتی بی نهایت است و دید نظر انگار سرمه بینایی به چشمان دلمان می زنیم و از اسرار الهی آگاه می شویم.

راست گفته است آن سپهدار بشر   
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰ -


سپهدار بشر راست می گوید از دنیا گذر کنید و با چیزی هم هویت نشوید.

حسرت آن مردگان از مرگ نیست   
ز آنست که اندر نقشها کردیم ایست

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴ -


آن کسانی که به مرگ جسمی می میرند، حسرت مردن را نمی خورند، بلکه حسرت این را می خورند که چرا در نقش‌هایشان متوقف شدند و زندگی را زندگی نکردند. نقش‌هایی مثل استادی، مادری، همسری و غیره.



ما ندیدیم این که آن نقش است و کف   
کف ز دریا جنبد و یابد علف


- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۵ -

عشق و نیروی زندگی است که به نقش های ما اثر می بخشد. ولی چون دید عدم بین نداریم، این نقش های ما مثل کف های دریا که علف جمع می کنند، دردها و باورهای کهنه را جمع می کنند.

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج   
خاک بی بادی کجا آید بر اوج


- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۹ -

آیا دیدید کف بدون موج حرکت کند، یا خاک بی باد به اوج برسد، پس نقشهای ما تنها با موج عشق به حرکت در می آیند و اثر گذار می شوند.

هین بین کز تو نظر آید به کار   
باقی ات شحمی و لحمی پود و تار

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱ -

آگاه باش و تو هم با دید عدم بین. تنها این دید به کار تو می آید و اثر نیک به جا می گذارد. باقی تو همه  
گوشت و پوست و تار و پود می شود و از بین می رود.

در گداز این جمله تن را در بصر   
در نظر رو، در نظر رو، در نظر

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳ -

پس تمام همانیدگیهایت را در نور عدم بسوزان و در نظر الهی برو. و مولانا اینجا سه بار می گوید: در نظر رو در  
نظر رو در نظر ... یعنی فقط با نظر خدا بین.

🌸 چونکه اصل کارگاه آن نیستی است  
که خلا و بی نشان است و تهی است

– مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۷ –

و بدان که کارگاه کائنات، بر اساس نیستی است و بی نشان و تهی است.

🌸 هر کجا این نیستی افزون تر است  
کار حق و کارگاهش آن سر است

– مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰ –



و هر کجا که این نیستی، بیشتر است، زندگی در آنجا بیشتر است.

هر جا حیاتی بیشتر، مردم در او بی‌خویشتر


- دیوان شمس، غزل ۱۳۸۷ -

نیستی چون هست بالاین طبق   
بر همه بردند درویشان سبق

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۱ -


و این نیستی و عدم بالاترین طبقه هستی است. انسانهایی که درویش وار درون خود را خالی می‌کنند، در سالم  
زندگی کردن از همه پیشی می‌گیرند.



پس ز درد اکنون شکایت بر مدار   
کوست سوی نیست اسپی راهوار

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۴ -

پس از دردها شکایت نکنیم و بدانیم که دردها مثل اسبی راه شناس، ما را به سوی اصل خودمان می برد.

این قدر گفتیم باقی فکر کن   
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵ -

مولانا می گوید: ما بسیار گفتیم و باقی آن را خودت فکر کن، البته نه فکرهای همانیده و جامد، بلکه با ذکر اینکه  
من جسم نیستم و یا من ذهنی‌ام نیستم، که نیکوترین ذکر است.

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام  
امر را و نهی را می بین مدام

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹ -

به تایید و توجه اطرافیان و انسانهایی که با من ذهنی تو را رد و یا قبول می کنند، کاری نداشته باش. بلکه صدای امر و نهی درونت را مدام و هر لحظه گوش کن.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش   
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش


- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰ -

و تو که مرغ هوشیاری خدا هستی، جذب نور شده و از آشیانه ات پیر و شمع من ذهنی را با دیدن صبح زندگی خاموش کن.

چشمها چون شد گذاره، نور اوست   
مغزها می بیند او در عین پوست


- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱ -

چشمهایی که به راحتی از آدمها و متعلقات دنیایی گذر می کنند به نوری تبدیل می شوند که عشق درون انسانها را می بیند و قضاوت سطحی ندارند.

بیند اندر ذره خورشید بقا   
بیند اندر قطره کل بحر را

- مثنوی، ششم. بیت ۱۴۸۲ -

و این نوری که در چشمهای عدم بین است، در هر ذره ای از کائنات، خورشید بقا را می بیند و دیگر قطره نیست، دریایی شده است.

با تشکر از برنامه گنج حضور   
دیبا از کرج





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۴۲ غزل ۹۴۰ مولانا

عَفِيفٌ وَ زَاهِدٌ وَ ثَابِتٌ قَدَمٌ بَدْمٌ چُونِ كُوهِ  
كِدَامِ كُوهِ كِه بَادِ تَوْشِ چُو كِه نَرَبُود

اگر گهم هم از آواز تو صدا دارم  
وگر گهم همه در آتشِ توَم که دود

مولانا می گوید انسان ممکن است بسیار مُتَدَيِّن و پایبند به اصول اخلاقی باشد اما تا زمانی که عاشق نباشد هیچ فایده ای و خیری برای زندگی و دیگران ندارد. ما باید در دست زندگی مانند موم نرم و انعطاف پذیر باشیم. ما هر چقدر هم که در عبادات و بایدها و نبایدها سرسخت و قوی باشیم باد قضا ما را مانند گاه با خود می برد. زندگی زاهد بی عشق نمی خواهد. خداوند ضبط صوت نمی خواهد که مدام نام او را تکرار کند. او ماشین انجام عبادات ظاهری نمی خواهد، زندگی عاشقی می خواهد که همزمان پرهیزگار و پاکدامن هم باشد تا بتواند عشق و محبت و مهربانی اش را انعکاس دهد. زندگی طالب سرمستی می خواهد که گاه بی خاصیت اما بسیار حجیم و جاگیر همانیدگی ها که فضای سینه اش را اشغال کرده است داوطلبانه در آتشِ عشق بسوزاند.

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم  
ز عشقِ این عدم آمد جهانِ جان به وجود

به هر کجا عدم آید وجود کم گردد  
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود

خدایا به همین اندک عدمی که از عنایت تو و لطف و گرم مولانا و عارفان مُقَرَّبِ تو دریافته ام سوگند که سرا پا شرمگین و نادمم از این اظهار وجود، اما بسیار به مهربانی و بخشندگی ات امیدوارم. از این بازی سبک و سطحی گره زدن به افسانه های حقیرانه من ذهنی خسته و خجالت زده ام اما بسیار مشتاقِ رهایی از این افسانه ی پر آه و درد و ساکن شدن در دریای عدم و بی نهایت توام. خوشا آن دمی که من در عدمِ تو گم شوم که هر که در عدمِ تو فنا شد وجودِ تو در او افزون گشت.



فَلَاكٌ كَبُودَ وَ زَمِيْنٌ هَمِچُو كُوْرٍ رَا ه نَشِيْن  
 كَسِيْ كِه مَاهِ تُو بِيْنْد رَهْد ز كُوْرٍ وَ كَبُود

این جهان فرم همچون گدای کوری بر سر راه آسمان عدم و آن جهان بی فرم به امید دریافت برکتش نشسته است. اما حقیقت تو کجا و این جهان فرم و بی فرم کجا که هر دو چون مثالی برای درک اندکی از عظمت تو اند. کسی که حقیقت تو را دریابد دیگر نیازی به مثال و استدلال و اندیشه ندارد که به نور تو از فرم و بی فرم رهیده است و همه تو گشته است.

مِثَالِ جَانِ بَزْرُگِي نَهَانِ بِه جِسْمِ جِهَانِ  
 مِثَالِ اَحْمَدِ مَرْسَلِ مِيَانِ كَبْرِ وَ جِهُوْدِ

خدایا مثال ذهنی تو مانند جانی است که دیده نمی شود اما تمام حرکات و افکار و افعال جسم وابسته به آن است و جسم بی جان پوست و گوشتی است که به سرعت می گندد و متلاشی می شود اما ذهن فقط جسم را می بیند و می شناسد درست مانند حضرت رسول که کافران به معرفت و حضور او کور بودند و فقط همین جسم فیزیکی او را دیده بودند.



ستایشت به حقیقت ستایش خویش است  
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود

ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی  
روان مسافر دریا و عاقبت محمود

خدایا هر گس که تو را شناخت اصل خود را شناخته است درست مانند گسی که خورشید را می شناسد و با نور آن می بیند در واقع گواهی به قوه بینایی خویش داده است. خدایا وصل تو و فضای بی کران تو مقصود و عاقبتی مبارک است و عدم کردن لحظه به لحظه مرکز، دریایی است که ما را سوار بر کشتی هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور و وحدت با تو می رساند.

مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست  
مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود

اما مقصود و طرح تو از آفرینش ما در نهایت اتحاد با ماست و تو با تمام نیرویت ما را برای این منظور در محاصره و نظارت گرفته ای، پس چه غم دارم اگر هنوز من ذهنی با من است و گهگاهی عینک وهم و فریبش را به دیده ام می زند.

- ارادتمند شما، حسام مازندران -



خانم فرزانه از همدان





با سلام

برداشتی از برنامه ۸۴۲

قرآن کریم ، سوره فرقان ، آیه ۷۷

«بگو، اگر پروردگار من شما را به طاعت خویش نخوانده بود به شما نمی پرداخت، که شما تکذیب کرده اید و کيفرتان همراهتان خواهد بود.»

مولانا می گوید اگر این امکان وجود نداشت که ما مرکزمان را عدم کنیم در این صورت خدا به ما نمی پرداخت، و اگر مرکزمان را عدم نکنیم خدا به ما نمی پردازد، یعنی بخت بیدار و جذبه و عنایت وجود ندارد و شما تکذیب کرده اید یعنی مرکزتان را غیر و یک هم هویت شدگی مادی نگه داشته اید پس کيفر شما همین من ذهنی است و تا قیامت در من ذهنی زندانی می مانید. اگر ما از این امکان که زندگی بوجود آورده استفاده نکنیم و تکذیب کنیم، پس نمی خواهیم پروردگار به ما توجه و یا کمک کند، بنابراین کيفر ما همین من ذهنی پر از درد است که همراهمان است، و اگر مرکز ما ماده باشد من ذهنی و دید آن دائماً با ماست.



- دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰ -

❁ سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود  
ز عشق آن عدم آمد، جهان جان به وجود

❁ به هر کجا عدم آید وجود کم گردد  
زهی عدم که چو آمد، ازو وجود افزود

❁ به سالها بر بودم من از عدم هستی  
عدم به یک نظر آن جمله را ز من بر بود

سپاس خدای را که عدم را بوجود آورد و هستی ما را که جذب همانیدگی ها شده بود بیرون کشید، که از عشق و جذب این عدم جهان جان یا عالم معنا بوجود آمد. هر کجا عدم بیاید از جمله مرکز انسان، وجود ذهنی کم می شود، یعنی من ذهنی کوچک می شود، هر جا که خدا بیاید همه چیز رنگ و رویش را از دست می دهد، برای اینکه او در همه چیز هست.


وقتی مرکز را عدم نگه می داریم می بینیم که ما عاشق عدم هستیم، عاشق خدا هستیم، عاشق خودمان هستیم و دیگر عاشق جسم نیستیم. پس اگر اشتباه کنیم و جسمی بیاید به مرکز ما و با آن همانیده شویم ما پیش خدا شرمنده می شویم، چون می دانیم که عدم این کار را نمی کند. مرکز عدم هشیاری دارد و در این لحظه جاودانه است، و وجود جسمی ندارد که به سوی جسم برود، عدم به سوی عدم می رود.

وقتی مرکز ما عدم می شود قرین ما زندگی است و روی ما اثری می گذارد و ناظر جنس منظور را تعیین می کند، و دل ما از قرین که زندگی است خو می دزدد، یعنی دو خاصیت خدا که بی نهایت و ابدیت است در ما هم بوجود می آید و ما از جنس اولیه خود می شویم. ما سالها من ذهنی داشتیم و زندگی را می گرفتیم و هستی درست می کردیم، و این حس وجود را در ذهن به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می کردیم. اما وقتی مرکز را عدم کنیم زندگی با یک نظر همه همانیدگی ها را از ما می گیرد و می برد.

- دیوان شمس، غزل شماره، ۴۹۹ -

عشق جز دولت و عنایت نیست   
جز گشاد دل و هدایت نیست


- دیوان شمس، غزل شماره، ۶۹۰ -

چون بوی عنایت تو باشد   
زالان همه رستم جهادند




عشق جز نیک بختی و توجه ایزدی و جز اینکه فضای درونت را باز کنی و زندگی هدایت تو را به عهده بگیرد چیز دیگری نیست. و اگر عنایت تو باشد و ما بتوانیم مرکزمان را عدم کنیم، حتی پیران هم در جهاد با من ذهنی رستم می شوند، پس بنابراین ما باید سعی کنیم، فضا را باز کنیم و مرکز را عدم نگه داریم، و این به سن و قدرت جسمی نیست. هر کسی در هر سنی می تواند به جهاد دست بزند و خودش را از من ذهنی برهاند.

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱ الی ۱۸۲۳ -

پهر این فرمود، رحمان ای پسر   
کل یومِ هو فی شأنِ ای پسر

اندرین ره می تراش و می خراش   
تا دم آخر، دمی فارغ مباش

تا دم آخر، دمی آخر بود   
که عنایت با تو صاحب سر بود

## حدیث

ای پسر معنوی برای همین است که حضرت رحمان فرمود، او در هر روز به کاری است.

پس در این راه با همه توان کوشش کن، یعنی فضا را باز کن، مرکزت را عدم کن و همانیدگی‌هایت را بشناس و بینداز و همین طور پیش برو و حتی یک لحظه نایست. تا صبح تو بدمد و خورشید حقیقت در تو طلوع کند، تا در آخر کار دمی باشد که آخرین نفس من ذهنی است، و تو به او زنده می شوی و متوجه می شوی که صاحب سر تو هستی و تو خود زندگی هستی و عنایت ایزدی با تو بوده و الان هم هست. اگر ما مرکزمان را عدم نکنیم، خدا به ما اعتنایی نمی کند، و بخت بیدار و عنایت و جذبه بیکار می ماند، پس ما تکذیب نمی کنیم، بلکه مرکز مادی را انکار می کنیم، و به فضا گشایی ادامه می دهیم و مرکز را عدم نگه می داریم تا یقین یا مرگ من ذهنی فرا رسد.

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۰ و ۱۱۳۱ -

رنج و غم را حق پی آن آفرید   
تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید

پس نهانی ها به دل پیدا شود   
چون که حق را نیست ضد، پنهان بود

خداوند از آن رو رنج و اندوه را خلق کرد تا بوسیله این ضد، شادی و شادمانی را به ظهور برساند، هر چیزی با ضد خود شناخته می شود، شادی با غم، سخا با بخل، نیک دلی با حسادت، دوستی با دشمنی و عشق با نفرت.



پس نتیجه می گیریم که ماهیت ناشناخته اشیاء و موجودات به وسیله ضد آنها شناخته می شود و چون خدا یا زندگی ضدی ندارد، پس حقیقت ذات او بر همگان پوشیده است، در حالی که هیچ چیز از وجود خدا و زندگی ظاهرتر و آشکارتر نیست، نور خدا ضدی ندارد که بتوان بوسیله ضدش او را پیدا کرد.

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۴ -

نور حق را نیست ضدی در وجود   
تا به ضد، او را توان پیدا نمود

باتشکر 

فرزانه از همدان



خانم میهن از اصفهان



سلام استاد گرامی خدا قوت

برنامه ۸۴۰، غزل ۱۶۴ دیوان شمس مولانا

چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا  
ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها

ما از جنس هوشیاری بودیم ولی آمدیم در تن من ذهنی و جان جسمی پیدا کردیم و مقصود زندگی بوده که ما از اتفاقات فرار نکنیم چون در اتفاقات هست که ما ساخته و بیدار می شویم و وقتی جان ما هوشیاری حضور دارد کیفیتش فرق دارد با جانی که در من ذهنی و تن داریم و ذهن همیشه خوب و بد میکند و همانیده با چیزهاست و دید ناشیگری و ناآگاهی دارد بخاطر همین است که از مقربان درگاه خداوند یعنی عارفان و انسانهای به حضور رسیده دور و غریب و تنها شدیم. ولی جان اصلی ما بصورت هوشیاری حضور همیشه فضاگشا و با صبر و تسلیم و رضا و شکر و عدم مقاومت از اتفاقات فرار نمی کند چرا که جایگاه ملاقات ما با خدا همین ذهن است.



به میان حبس ناگه، قمری مرا قرین شد  
که فکند در دماغم هوسش هزار سودا

وقتی در زندان ذهن بودم در اثر فضاگشایی های پی در پی در اطراف اتفاقات ناگهان مرکزم عدم شد و متوجه شدم که با او قرین و همدم شدم و فهمیدم که از خاصیت همنشینی او خوبگیرم و حالتی عوض شد، هوشیارانه چندین بار این عمل را انجام دادم و سینه ام باز شد و مرتب فضاگشایی پیدا کردم و سودای زنده شدن به خدا در دلم افتاد و با خودم گفتم باید این فضای درون را عدم نگه دارم.

خجلم ز وصف رویش، به خدا دهان ببندم  
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

خداوندا از وصف روی تو از توصیف جنس و ذاتت از شناسایی تو شرمنده‌ام، زیرا وصف تو به کلام در نمی آید همچون سقایی که فقط می تواند مشکی از آب دریا را بردارد، زبان من نیز کوتاه است به خدا سوگند پس از این دهانم را می بندم تا با فضاگشایی و شکر به تو تبدیل شوم.

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۳۲ -

لجم بیند فوق در شاهوار  
پس ز طین بگریزد او ابلیس وار

گاو من ذهنی می بیند که گوهر یکتا (خداییت) در لجن همانیدگی‌ها پوشیده شده است، پس او نیز چون ابلیس از گل می‌گریزد، یعنی انسان چیزهای سطحی همانیدگی را می‌بیند و از اصلش که بی‌نهایت و ابدیت این لحظه است می‌گریزد و به محدودیت ذهن می‌افتد.

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۳۳ -

کآن بلیس از متن طین کور و گر است  
گاو کی داند که در گل گوهر است؟

آن ابلیس از درون گل که گوهر ماست کور و گر است نمی تواند اصل و ذات انسان را ببیند. گاو من ذهنی نمی داند در درون گل همانیدگی گوهر خدایی نهفته است. به عبارت دیگر اگر انسان فضا را بگشاید می تواند به خدا زنده شود، اما من ذهنی این ها را نمی فهمد که هوشیاری زیر گل است و فرار می کند.

با سپاس فراوان از استاد گرامی و دوستان همراه

- میهن، اصفهان -





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

